

سرگذشت و سوانح دانشگاه ایرانی در یک کتاب!



سهیل گلچین
نویسنده

دکتر مقصود فراستخواه نام و چهره‌ای شناخته‌شده در عرصه فرهنگ، نوآندیشی و به ویژه آموزش عالی در ایران معاصر است. یکی از نوشته‌های ارزنده او در زمینه بررسی پیشینه آموزش عالی و دانشگاه در ایران، کتابی است تحت عنوان «سرگذشت و سوانح دانشگاه در ایران».

در مقدمه کتاب، ناشر به اهمیت پرداختن به دانشگاه، دانشجو و آموزش دانشگاهی به منزله امر پیچیده و چند سویه دریافت و بستری چند لایه پرداخته است. نکته مهم مورد اشاره ناشر این است که «همواره بین سطح و کیفیت علمی و آموزشی دانشگاه ها با آگاهی و شعور سیاسی اساتید و دانشجویان رابطه‌ای مستقیم و متقابل وجود دارد. همچنان‌که در جامعه نیز چنین است.»

دکتر فراستخواه در مقدمه‌ای چهار صفحه‌ای به چستی و چرایی پیدایش نهادهای علمی امروزین با تأکید ویژه به دانشگاه و آموزش عالی پرداخته و روند دگرگونی نهادهای دانش در جهان را قابل توصیف در ۵ دوره (تمدن باستانی، سده‌های میانی، پس از رنسانس تا روشنگری، پس از روشنگری از قرن ۱۹ و چالش‌های پس‌انواگرایی) دانسته است. از سویی نظام دانشگاهی غربی را دارای پیشینه‌ای ۸۰۰ ساله برخوردار از سه دوره تمهید، تکوین و توسعه می‌داند، ولی نظام آموزش دانشگاهی در ایران را دچار تعویق تاریخی و برگرفته از تاریخی ۷۰-۸۰۰ ساله بازشناسی کرده است. روند آموزش عالی در ایران به باور و استنادهای تاریخی نویسنده دربردارنده ۷ دوره پرفراز و نشیب و پایه پای رویدادهای اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی رخ داده است.

نوشته در هشت گفتار (فصل) سازمان دهی شده است. در فصل نخست به بررسی و بازخوانی کلی پیشینه تکاپوها و نهادهای علمی در تمدن باستانی پرداخته شده، با اشاره به تمدن‌های سومر، کرت، فینیقی و ابونی مقایسه‌ای هم با ایران پیش از اسلام و بازدارنده‌های ساختاری (برخاسته از عوامل اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی ایران) صورت گرفته که البته به نمونه درخشانی همچون گندی شاپور هم اشاره شده است.

فصل دوم به بررسی سده‌های میانی (یک هزاره میان تمدن‌های باستانی و جدید) ولختی و گمگشتگی قرون وسطی اختصاص یافته است. در این فصل دو پدیده برجسته که همانا پدیده تمدنی در ایران و اسلام و درخشش‌های سده ۹ و ۱۰ میلادی و سپس رنسانس در غرب و پایان قرون وسطی (قرن‌های ۱۲ و ۱۳) مورد بحث و استناد قرار گرفته اند.

فصل سوم، دوره پس از رنسانس و روشنگری و ناهم‌زمانی‌های ایران و جهان غرب را در عصر صفویه و گسست تاریخی ما از روند دگرگونی علم و فناوری مورد توجه قرار داده است.

فصل چهارم دوره پس از روشنگری در غرب و ورود مدرنیته به ایران در دوره قاجار همراه با استناد به کشمکش‌های سیاسی در بر دارد.

فصل پنجم عصر مشروطه را در روند آموزش عالی ایران مورد بررسی قرار داده و فصل ششم به جنبش نوسازی کشور در دوره پهلوی اول پرداخته است. فصل هفتم، برپایی دانشگاه تهران و پهلوی دوم را در بر دارد و فصل هشتم به آموزش عالی ایرانی و فراز و فرودهای آن در دوران پس از انقلاب اسلامی اختصاص یافته است. این کتاب اثری عالمانه و مستند است که هم برای متخصصان حوزه آموزش عالی (توسعه و مدیریت و آموزش) و هم برای دوستداران پیگیر روند دگرگونی‌های اجتماعی ایران سودمند و پربار به شمار می‌رود. دید کل‌نگر و همه سویه سنج دکتر مقصود فراستخواه، درنگ‌ها و تأمل‌های روادارانه و حق‌جویانه ایشان، سندی ارزنده در ادبیات و تاریخچه آموزش عالی ایران فراهم کرده است.

در بخشی از کتاب آمده است: «سرشت دانشگاه، مستلزم استقلال آکادمیک و آزادی علمی است و از این طریق می‌تواند کارویژه‌های خود را ظاهر سازد و راهگشای سیاست‌گذاری و مدیریت کشور باشد. اما این امر نیازمند ساختارها و نهادهای سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی مناسب است.»

کانون‌ها و نهادهای دانشجویی، روند دگرگونی آنها، فراز و فرودها و دساوردها همگی در این نوشته به شیوه و در چارچوب علمی مورد توجه قرار گرفته اند. منش و روش نویسنده، رواداری و باریک بینی در استنادها و نتیجه‌گیری‌ها و سبک پردازش واژگانی روان و سرشار از پارسی‌نویسی‌های پیراسته، نوشته و کارگاه آموزشی کم نظیر و درخشان در این زمینه فراهم ساخته است. کتاب سرگذشت و سوانح دانشگاه در ایران در ۷۸۰ صفحه تنظیم شده و برای نخستین بار در سال ۱۳۸۸ از سوی موسسه خدمات فرهنگی رسا انتشار یافته است و به لحاظ ساختاری دربردارنده دو مقدمه، هشت فصل، سیاه منابع و نمایه است.

امید که با بهره‌گیری از سرمایه‌های علمی – نوشتاری از این دست، روند توسعه و بازآفرینی اجتماعی در ایران، جریان موثرتری یابد.

مهمان زیبا

اندیشه

اما بن مایه اساسی آن رنج است، خواه رنج درون، خواه رنج بیرون. پس در کنار رنج‌های بیرونی، رنج‌های درونی نیز وجود دارند.

اپیکوروس فیلسوف یونانی پرسش درستی به میان می‌آورد و نگارنده نیز، به عنوان دانشجوی فلسفه، خود را در این مقام ملزم به میان کاری یکند، نمی‌تواند بیماری‌های مهلک را درمان کند، نمی‌تواند از زلزله جلوگیری کند، اما آیا برای آدم‌های پس از سیل، آدم‌های پس از زلزله و نیز برای استغان تراقیموییچ‌ها نیز کاری از دستش برنخواهد آمد؟

اپیکوروس گفته بود چنان‌که اگر طبیب نتواند درد جسم را التیام و در آن دوران روسیه، این فرد در زندگی خود عملاً هیچ‌گاه نتوانسته کاری را به انجام برساند و در زندگی و معاش خود به بیوه‌ای اشرافی وابسته است که تمامی جوانب زندگی او را در سلطه خود دارد و این مرد مانند کودکی در دستان اوست.

درمان خواننده مشاهده می‌کند که استغان تراقیموییچ مانند کودکان بهانه‌گیری می‌کند، زودرنج است، کم‌طاقت است و کوچک‌ترین چیزها باعث آشفتگی او می‌شود؛ در عین حال، مشاهده می‌شود که اطرافیان گاه‌گاه به او به چشم یک عالم سرد و گرم چشیده نگاه می‌کنند.

او نیز خود را فردی می‌داند که برای جهان طرفه‌سخت‌ها دارد که موجب تغییراتی اساسی خواهد شد، لکن هرچه داستان بیشتر به پیش می‌رود، کمتر از او اثری دیده می‌شود و او در نهایت چونان نوزادی ناقص‌الخلقه که از ازال سرنوشتش با رنج و عذاب گره خورده، جان می‌سپارد.

این نمونه در تاریخ ادبیات، از آن نمونه‌های بنیادین است که پیوند زندگی با رنج را نشان می‌هد. سرنوشت دیگر آدم‌های آن داستان چندان بهتر از استغان تراقیموییچ نیست و همگی در نهایت به نوعی دچار رنج می‌شوند.

با نگاهی به این نمونه ادبی می‌توان پرسشی را مطرح کرد: آیا واقعا آدمی همواره باید چنین در رنج باشد؟ آیا انسانیت با رنج گره خورده است؟ آیا راهی هست که بتوان با استعانت و یاری گرفتن از آن بر این زنجیره دردناک رنج فائق آمد و پیروز شد؟ جنگ، قحطی و بیماری و بلایای طبیعی از جمله بن‌مایه‌های معمول زندگی انسان هستند.

آدمی در طول تاریخ لحظه‌ای از این مخاطرات خلاصی نداشته است. درست همین چند وقت پیش بود که در کشور خودمان ایران نیز بلایای طبیعی امان از مردم گرفتند و مرگ و خرابی و حرمان را به بار آوردند. درست است که این موارد به مورد استغان تراقیموییچ ربطی ندارند،

که چنان او را به خود مشغول کرده‌اند که حتی نمی‌تواند به فرزند خود محبت کند، بلکه از او نیز می‌ترسد و گاه گاه سعی در دور کردن او از خود دارد. اگر بپذیرم که ذهن ما دائماً محیط اطراف «کندگاری» می‌کند، در نتیجه هیجان‌هایی که در اثر اصل کندگاری‌ها به بار می‌آید، حاصل همان تصورو اندیشه‌ای است که ما از جهان پیرامون خود داریم.

برای اینکه این مطلب کمی روشن‌تر شود، باید کمی هیجان‌های استغان تراقیموییچ را بازسازی تصویری کنیم. او گرچه اکنون مردی میان‌سال است، لکن رفتارهای او و وابستگی شدیدو هیجان‌هایی که از خود بروز می‌دهد، نشان از کودکی رنج‌دیده دارد. در این تصویرسازی می‌توانیم او را به کودکی تشبیه کنیم که از والدین خود آسیب‌های فراوان دیده و در نخستین لحظات زندگی خود نتوانسته امنیت عاطفی کافی را دریافت کند، در نتیجه نسبت به جهان نوعی بدگمانی آمیخته باضعف دارد. این تصور در او شکل گرفته؛ او نمی‌تواند از دیگران جدا شود، چون اگر چنین کاری انجام دهد، وحشت تمام وجود او را فرا خواهد گرفت؛ چنان‌که در نهایت نیز چنین می‌شود؛ همین وحشت و درماندگی او را زیا در می‌آورد.

ذهن ما کاملاً به نحوی استعاری با بدل کردن تأثیرات خود از فضای اطراف و جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، به صورت‌های ذهنی، دستمایه‌هایی را برای صورت‌بندی جهان پیرامون ما به وجود می‌آورد. این تصاویر باعث برانگیختن هیجان‌هایی مثبت یا منفی در ما می‌شوند.

برای صدق چنین ادعایی تنها کافی است که چشمان خود را بسته و روزی کاملاً دل‌انگیز را تصور کنید، روزی که در آن هیچ چیز موجب آزار شما نشده و شما هر آنچه را دوست دارید، در کنار خود خواهید یافت.

اکنون تصور کنید از هایی بزرگ (یا چیزی یا فردی که شما بیشترین هراس را از آن دارید) ناگهان سر می‌رسد و تمامی خوشبختی شما را می‌سوزاند؛ چه شد؟ در

یک دقیقه از خوشبختی و خوشحالی به غم و ترس و خشم گذر کردید؟ اکنون در نظر بگیرید که این تصورات سالیانی درازی در ذهن ما باشند، اینها بدل به سلوک زندگی ما می‌شوند. آنچه باعث رنج استغان تراقیموییچ شده بود، همین تصورات نابکار بود. این تصورات به الگوهای ذهنی او برای صورت‌بندی و فهم امور بدل شده بودند و مانند یک ملودی ثابت در تمامی بخش‌های مختلف زندگی او نواخته شده و به گوش می‌رسیدند. از آنچه تا کنون گفته شد، می‌توان چنین نتیجه گرفت که اگر هیجانی منفی در ما هست، مانند اضطرابی مزمن، ترس از طرد شدن، از دست دادن، شکست خوردن، مریض شدن، ورشکست شدن و ناکامی همگی به خاطر الگوهایی است که به ساز و کار شناختی ما بدل شده‌اند. مانند همان خشت اولی است که معمار کج گذاشته و این بنا تا ثریا کج پیش خواهد رفت.

اپیکوروس نیز به همین نکته اشاره می‌کند که نبود ناهنجاری فکری و جسمی موجب خوشبختی می‌شود. یعنی اگر ما در شناخت خود سازه‌هایی ناکارآمد و ناهنجار و بدریخت ساخته باشیم، همین‌ها هستند که باعث می‌شوند ما با فقدان معنا روبه‌رو شویم، در کار و روابط شخصی خود احساس رضایت نکنیم، و در نتیجه از زندگی دلزده شویم.

از آنجا که الگوی بدریخت ذهنی ما مدتی مدید در ما بوده و همواره بر زندگی ما تأثیر گذاشته اند، ما آنها را هنجار تلقی می‌کنیم، چون همواره در بیرون تأیید شده‌اند. مثلاً اگر به نظر ما، ما آدم‌هایی مطرودیم و همه ما را رها خواهند کرد؛ فردی که چنین فکری در ذهن دارد، همواره یا افرادی را انتخاب می‌کند که او را رها کنند، یا با رفتار خود موجب خواهد شد که دیگران او را رها کنند. در این هنگام آن الگوی ذهنی بالا می‌آید و به فرد این علامت را می‌دهد که «دیدي من درست می‌گفتم؛ توییک مطرودی!» به طور معمول هم فرد این را پذیرفته و اصلاً در این شک نمی‌کند که شاید او شناخت درستی از وقایع ندارد.

استغان تراقیموییچ در زمان شباطین داستایفسکی مانند کودکان بهانه‌گیری می‌کند، زودرنج است، کم‌طاقت است و کوچک‌ترین چیزها باعث آشفتگی او می‌شود؛ در عین حال، اطرافیان گاه‌گاه به او به چشم یک عالم سرد و گرم چشیده نگاه می‌کنند. دلیل رنج استغان چیست؟

 نیم‌نگاه	
۱۲	سال یازدهم * شماره ۳۵۸ * سه‌شنبه ۱۶ مهر ۱۳۹۸

فلسفه ورهایی از رنج

فلسفه ابزارهایی به انسان می‌دهد تا به وسیله آنها به شناخت برسد

حتماً در زندگی همه ما اتفاق افتاده که یک سوءتعبیر باعث خرابی خیلی چیزها شده است. سازوکاری را که در بالا از آن سخن گفتیم، «چرخه معیوب رنج» می‌نامیم. این چرخه معیوب سه بخش دارد:
۱. خطای شناختی،
۲. هیجان بد و
۳. عذاب. معنای این چرخه آن است که اگر یک خطای شناختی (مثلاً طردشدگی) در ما باشد، باعث ایجاد یک هیجان منفی می‌شود (مثلاً غم یا خشم)، این دو، دست درست هم، موجب رنج ما خواهند شد. درست در همین نقطه است که فلسفه ورود می‌کند و خطای شناختی را قطع می‌کند. هنگامی که خطای شناختی از این چرخه حذف شود، لاجرم احساس منفی به وجود نخواهد آمد و رنج ناپدید می‌شود. در نتیجه، فلسفه می‌تواند سه کار در این حوزه انجام دهد:

فلسفه ابزارهایی به دست مخاطب خود می‌دهد که به واسطه آنها می‌تواند تشخیص دهد چگونه می‌توان شناخت درستی داشت، یعنی شناختی که بیشتری نوع هم‌سازی با موقعیت را داشته باشد و اینکه چگونه می‌توانیم شناخت‌هایی را که دیگران به ما می‌دهند بازبینی کرده و اگر نادرست بودند، آنها

را نیز بریم تا به این ترتیب دوباره گرفتار چرخه رنج نشویم؛ مثلاً مفهوم خوشبختی یا معناداری زندگی؛ امروزه نمونه‌های بسیاری دیده می‌شود که خوشبختی را در دو قطب فریبط و افراط غرق کرده و همین باعث رنج بسیاری می‌شود؛ برای نمونه به فرد این شناخت را می‌دهند که خوشبختی یعنی دل پریدن از تمامی مادیات یا برعکس خوشبختی یعنی دائماً کارکردن و اندوختن مال که

در هر دو صورت فرصت زیستن به‌کامانه را از انسان می‌گیرد. علاوه بر مرور فوق، فلسفه می‌تواند راهکارهایی را به انسان عرضه کند که او را قادر به کندوکاو در خود سازد؛ در

این کندوکا و آدمی به الگوهای دیرینه

زندگی خود راه خواهد بود و مثلاً در خواهد یافت که اهمال‌کاری او از چه نوع شناخت و تفکری در زندگی نشئت می‌گیرد، یا معیارهای سخت‌گیرانه زندگی او از کجا آمده و چه چیزی باعث آن می‌شود.

در نهایت، پس از آنکه فکر توانست به این خطاهای شناختی خود معرفت پیدا کند، حال فلسفه پرسش‌هایی را که دیری زندگی فرد در یک بن‌بست نگه داشته، به پرسش‌هایی بدل می‌کند که باعث تعمیق زندگی او شده و به کیفیت زندگی او کمک می‌کند؛ مثلاً فردی تعلق و وابستگی زیادی به اطرافیان دارد، در دو مرحله قبل آن را شناسایی و قطع می‌کند، اینک فیلسوف پرسشی را به پیش می‌کشد که در واقع صورت‌بندی دیگری از همان تجربه است، البته این بار بدون در کار بودن هیجان‌های منفی؛ پرسش چنین می‌تواند باشد: «استقلال بشر چیست؟» و «ما چگونه به هم تعلق داریم؟»

این پرسش‌ها بی‌شک به بشر در شناخت هرچه بیشتر خود و جهان پیرامون کمک خواهد کرد.

فیلسوف می‌تواند به فرد کمک کند پرسش‌های دیگری نیز برسد و با تلاش برای پاسخ گفتن به آنها خودکاو و جهان‌شناس و به تعبیر نویسنده، «هست‌آشنایی» کند و با هستی و حضور خود بیشتر آشنا شود.

در آخر باید گفت که اگر جهان تهی از معنا به نظر می‌رسد، شاید این تهی‌بودن محصول احساسات منفی‌ای باشد که در خود داریم، شاید همان الگوهایی شناختی خطایی است که به ما اثر رسیده و ما نیز آنها را با خود به عنوان هنجار این طرف و آن طرف می‌کشیم.

پس نخست باید بیدار شد، سپس باید از نونشناخت و این شاید یکی از اموری باشد که مسئولیت آن با فلسفه است. فلسفه کمک خواهد کرد ما صورت‌بندی کم‌رنج‌تر و کارآمدتری از زندگی داشته باشیم.

